

شرشر آب یکنواخت تکرار می‌شد. این آهنگ کشنده جان گیلهمرد را به لب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه، نغمه کوچکی در میان این غلیبان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و جگر گیلهمرد را می‌خورد. دست‌هایش را به دیوار تکیه داده بود. گاه باد یکی از بسته‌های سیر را به حرکت درمی‌آورد و سر انگشتان او را قلقلک می‌داد، پیرهن کرباس تر به پشت او می‌چسبید. تپانچه در جیبش سنگینی می‌کرد. گاهی یا تک دقیقه نفسش را نگاه می‌داشت تا بهتر بتواند صدایی را که می‌خواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمدولی بود که به پله‌های چوبی بخورد. گاهی زوزه باد خفیف‌تر می‌شد، زمانی در ریزش یکنواخت باران وقفه‌ای حاصل می‌گردید و بالنتیجه در آهنگ شرشر ناودان نیز تأثیر داشت، ولی صدای پا نمی‌آمد. وقتی امنیه بلوچ داد زد: «آهای، محمولوی، آهای محمدولی!» نفس راحتی کشید. این یک تغییری بود. «آهای محمولوی…» گیلهمرد گوشش را تیز کرده بود. به محض اینکه صدای پا روی پله‌های چوبی به گوش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه‌ای که امنیه بلوچ جای خود را به محمدولی می‌دهد، برگردد و از چند ثانیه‌ای که آنها با هم حرف می‌زنند و خش خش حرکات او را نمی‌شنوند استفاده کند، هفت تیر را از جیبش درآورد و آماده باشد. مثل اینکه از پایین صدایی به او افراز امنیه بلوچ جواب گفت.

ای کاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند می‌آمد، کاش نفیر باد خاموش می‌شد، کاش غرش سیل‌آسا برای یک دقیقه هم شده است، قطع می‌شد. زندگی او همه چیز او بسته به این چند ثانیه است،– چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثا نیه شرشر یکنواخت آب ناودان بند می‌آمد، با گوش تیزی که دارد، خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آن وقت به تمام این زجرها خاتمه داده می‌شد. می‌رود پیش بیچاره‌اش، بیچه را از مادرچان می‌گیرد، با همین تفنگ وکیل‌باشی می‌زند به جنگل و آنجا می‌داند چه کند. از پایین صدایی جز هوهوی باد و شرشر آب و خش خش شاخه‌های درختان نمی‌شنید. گویی زنی در جنگل جیب می‌کشید، ولی بلوچ داشت صحبت می‌کرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدنی او متوجه صدایی بود که از پایین می‌رسید، ولی نفیر باد و ریزش باران از نفوذ صدای دیگری جلوگیری می‌کرد.

تکون نخور– دستت را بنزار به دیوار!

گیلهمرد تکان خورده بود، بی‌اختیار حرکت کرده بود، که بهتر بشنود.

گیلهمرد آهسته گفت: گوش بده ببین چی گم.^۹

بلوچ نشنید. خیال می‌کرد اگر به زبان گیلک بگوید، محرمانه‌تر خواهد بود. آهای برادر، من ته را کی کار نارم. وهل او گردم کی ایته ای‌اونا ببینم. ۱۰ باز هم بلوچ نشنید. صدای پوتین‌هایی که روی پله‌های چوبی می‌خورد، او را ترساند، در عین حال به او امید داد.

عجب بارونی، دست‌پر دار نیست!

این صدای محمولوی بود، این صدا را می‌شناخت. در یک چشم به هم زدن گیلهمرد تصمیم گرفت. برگشت، دست در جیبش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود، اما حالا موقع تیراندازی نبود. برای آنکه در این صورت مأمور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده هر دو آنها نمی‌توانست برآید. ای کاش می‌توانست گلنگدن را بکشد، تا دیگر در هر آنی که بخواهد آماده بر حمله باشد. هفت تیر که خوب می‌شناخت، از جیب درآورد، آن را وزن کرد، مثل اینکه بدین وسیله اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد. در همین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه او را به هم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

مگر باران می‌ذاره؟ کبریت ته جیب آدم هم خیس شده.

کبریت دوم ته نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گیلهمرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت تیر را به کیف گذاشت. پتو را مثل شکنش روی دوشش انداخت و در گوشه اطاق کز کرد.

گیلهمرد در یک صحنه از فیلم «بازوهای من»

برادر، در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می‌دادند به گوش می‌رسید. در همین آن صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیله مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

گیلهمرد در یک صحنه از فیلم «بازوهای من»

آهای، چراغو بیار ببینم. کبریت خیس شده.

بلوچ پرسید: چراغ می‌خواهی چیکار کنی؟

هست؟ نرفته باشه؟

کجا می‌تونه بره؟ بیداره! صدالش بکن، جواب می‌ده.

محمولوی پرسید: آی گیلهمرد… خوابی یا بیدار…؟

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافه دهاتی را روشن کرد. او تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد: «مثل اینکه سفر قندهار می‌خواد بره. پتو هم همراه خودش آورده. کتئات را هم که خوردی؟ ای برار کله ماهی خور، حالا باید چند وقتی تهران بری تا اش کل گیوه خوب حالت بیاره. چرا خوابت نمی‌بره؟»

محمولوی تریاکش را کشیده، شنگول بود.

«چطوروی؟ احوال لاور چطوروه؟ تو هم لاور بودی یا نبودی؟ حتماً تو لاور

دهقانان تولم بودی، ها؟ جواب نمی‌دی؟ ها– ها– ها.»

گیلهمرد داش می‌خواست این قهقهه کمی بلندتر می‌شد تا به او فرصت می‌داد که گلنگدنش را بکشد و همان آتش سیگار او را هدف قرار دهد و تیراندازی کند.

بگو ببینم، آن روزی که با سرگرد امدیم تولم که پاسگاه درست کنیم،

داستان

▪ شنبه ۳۰ بهمن ۱۳۹۵ ۲۰ جمادی‌الاول ۱۴۳۸ Feb 18۰ 2016 سال بیست و دوم شماره ۰۹۹۳ ▪

بزرگ بود!

بخش دوم و پایانی



همین تو نبودی که علمدار همه شده بودی و می‌گفتی: «ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟»

بی‌شرف‌ها، ما چقدر نف را کردند توی خانه و داشتند خانه را آتش می‌زدند.

حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت، و الا با همان مسلسل همتون را درو می‌کردم. آن لاور کلفتیون را خودم به درک می‌فرستادم. بگو ببینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه کف دست، حالا

کجایند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟ بعد چند فحش ابدار داد: «تهرون نسلشون برداشتند. دیگه کسی جرأت نداره جیک بزنه. پلشویکی می‌خواسیتد بکنید؟ آن وقت زانثون! چه زن‌های سلیطه‌ای! واه، واه، محض خاطر همون‌ها بود که سرگرد نمی‌ذاشت تیراندازی کنیم. چطور شد که حالا خاموش شدند و تو سوراخت رفتند. آخ، اگر دست من بود، نمی‌دونم چکارت می‌کردم؟ چرا گفتند که تو را صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتما تو یکی از آن کلفتاشون هستی. و الا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می‌کندم. جلو چشمت زنتو… اوهو، چیکار داری می‌کنی؟ تکون بخوری می‌زمنت.

صدای گلنگدن، گیلهمرد را که داشت بی‌احتیاطی می‌کرد، سر جای خود

نشاند.

گیلهمرد بی‌اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغرا بود. بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. مارجان، آدمی نیست که بچه را نگاهدارد. اصلا از مارجان این کار ساخته نیست. دیگر کی به فکر بچه اوست؟ گیلهمرد گاهی به حرف‌های وکیل‌باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلا خالی باشد. نکند که بلوچ و وکیل‌باشی با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند؟ اما فایده این شوخی چیست؟ چنین چیزی غیرممکن است. محض خاطر این بچه‌اش مجبور بود گاهی به تولم برگردد. هفت تیر را وزن کرد. دستش را در جیبش نگاهداشت، مثل اینکه از وزن آن می‌توانست تشخیص دهد که شانه با فشنگ در مخزن هست یا نه. همین حرکت بود که محمولوی را متوجه کرد و لوله تفنگ را به طرف او آورد. نوک سرنیزه بیش از یک زرع از او فاصله داشت، و الا با یک فشار لوله را به زمین می‌کوفت و تفنگ را از دستش درمی‌آورد: «آهای، برار، خوابی یا بیدار؟ بگو ببینم، شاید تو را به فومن می‌برند که با آگل لولمانی رابطه داری؟» چند فحش نثارش کرد. «… کی هفت خواب ما را گرفت. روز روشن وسط جاده یک اتومبیل را لخت کرد. سیل اونو هم دود می‌دهند، نوبت او هم می‌رسه. بگو ببینم، درسته اون زنی که اون روز تولم تیر خورد، دختر اونوه…؟»

گاهی طوفان به اندازه‌ای شدید می‌شد که شنیدن صدای برنده و با طنین و بی‌گره محمولوی نیز برای گیلهمرد، با تمام توجهی که به او معطوف می‌کرد، غیرممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او می‌خواست بداند؛ از گفته‌های وکیل‌باشی می‌شد حدس زد که چرا او را به فومن می‌برند. مأمورین (و یا اقلأ کسی که دستور توقیف او را داده بود) می‌دانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم ما بین آنها رابطه‌ای هست. گیلهمرد این را می‌دانست که داروغه او را لو داده است. اغلب به پدزنش گفته بود که نباید به این ویشکاسوقه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکاسوقه‌ای نبود، امروز آن حادثه تولم، که محمولوی خوب از آب باخبر است، اتفاق نمی‌افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نمی‌زد به جنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی‌افتاد و امروز جان او در خطر نبود. یک تکان شدید باد کومه را لرزاند. شاید هم درخت کهنی به زمین افتاد و از نهیب آن کومه تکان خورد. اما محمولوی بکریز حرف می‌زد، هاه‌ها می‌خندید و تهدید می‌کرد و از زخم زبان لذت می‌برد.

چه خوب منظره داروغه ویشکاسوقه‌ای در نظر او هست. سال‌ها مردم را غارت کرد و دم پیروی باج می‌گرفت. برای اینکه از شرش راحت شوند، او را داروغه کردند. چونکه در آن سال‌های قبل از جنگ ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه‌ها را از ملک خود بریده بود و آنها جرأت نمی‌کردند در آن صفحات کیابایی کنند. همین آگل پدزن او واسطه شد که ویشکاسوقه‌ای را داروغه کردند و واقعا هم دیگر چه اموال رقیب‌های خود مال کس دیگری

لوله را وسط دو بازو نگه داشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعله کبریت لوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گیلهمرد دیده می‌شد. وکیل‌باشی گیج شد. آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینکه بی‌جان شده باشد افتاد و خورد به رانش.

تفنگ را بنزار رو زمین! تکون بخوری مردی! لوله هفت تیر شقیقه وکیل‌باشی را لمس کرد. گیلهمرد دست انداخت بیخ خرش را گرفت و او را کشید توی اطاق.

صبر کن، الان مزدت را می‌ذارم کف دستت. رجز بخوان! منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی…؟

باران می‌بارید، اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم کم باز می‌شدند.

می‌گفتی از هیچکس باکی نداری! تنرس، هنوز نمی‌کشمت. با دست خفئات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنمو کشتی. تو قاتل صغرا هستی، تو بچه منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ور می‌دارم. بیچاره‌تون می‌کنم. آگل منم. ازش تنرس، هان، چرا تکون نمی‌خوری…؟

تفنگ را از دستش گرفت. وکیل‌باشی مثل جرز خیس خورده وا رفت. گیلهمرد تفنگ را به دیوار تکیه داد. تو که گفتی از آگل نمی‌ترسی؟ آگل منم بیچاره، آگل لولمانی از غصه دخترش دق مرگ شد. من گفتم که اگر قاتل صغرا را به من بدهند، آگل تسلیم می‌شه. آره، آگل نیست که تسلیم بشه. اتوبوس توی جاده را من زدَم. تمام آنهایی که با من هستند، همشون از آنهایی‌اند که دیگر بی‌خانمان شده‌اند. همشون از آنهایی هستند که از سر آب و ملک بیرونشون کرده‌اند. اینها را بهت می‌گم که وقتی می‌میری، دونسته مرده باشی. بلند شو! آگل منم. دلم داره خنک می‌شه…

از فرط دردنگی له له می‌زند. نمی‌دانست چطور دشمن را از بین ببرد، دستپاچه شده بود. در نور سحر هیکل کوفته وکیل‌باشی تدریجا دیده می‌شد. آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفتم.ام. می‌گی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نموده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خود تو منو تلکه کردی؟ عمرت دراز بود، اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسیده بودی! کی لامذهبه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان می‌دید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگه همه امان دارند، چرا مردموی بخودی می‌گیرید؟ چرا بخودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند، کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلان بودند…؟

زبانش تبق می‌زد، به حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. وکیل باشی دو زانو ننشسته و پیشانی‌اش را به کف چوبی اطاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی

گیلهمرد در یک صحنه از فیلم «بازوهای من»

همین که چشمش به چشم براق و برافر وخته گیله مرد افتاد به تته پته افتاد. زبانش باز شد: نکش، امان بده! پنج تا بیچه دارم. به بچه‌های من رحم کن! هر کاری بگی می‌کنم. منو به جوونی خودت ببخش! دروغ گفتم. من نکشتم. خودش تیراندازی کرد. مسلسل دست من نبود…

کف اطاق. تنرس، اینجوری نمی‌کشمت، بلند شو، می‌خواهم خونتو بخورم. حیف یک گلوله. آخر بدبخت، تو چه قابل هستی که من یک فشنگ خودم محض خاطر تو دور بیاندازم. بلند شو!

اما وکیل‌باشی تکان نمی‌خورد. حتی با لگدی هم که گیلهمرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید. عضلات و استخوان‌های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیلهمرد دست انداخت و یخه پالتوی بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفه صبح باران خورده قیافه وحشت‌زده محمولوی آشکار شد. عرق از صورتش می‌ریخت. چشم‌هایش به سفیدی می‌زد. بی‌حالت شده بود. از دهشن کف زرد می‌آمد و خرخر می‌کرد. همین که چشمش به چشم براق و برافروخته گیلهمرد افتاد به تته پته افتاد. زبانش باز شد: نکش، امان بده! پنج تا بیچه دارم. به بچه‌های من رحم کن! هر کاری بگی می‌کنم. منو به جوونی خودت ببخش! دروغ گفتم. من نکشتم. خودش تیراندازی کرد. مسلسل دست من نبود…

گریه می‌کرد. التماس و عجز و لایه مأمور مانند آبی که روی آتش بریزند، التهاب گیلهمرد را خاموش کرد. پادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگویند! باد ای بچه خودش که در گوشه خودش که می‌کرد افتاد. باران بند آمد و در سکوت روز او را به تعجیل واداشت.

گیلهمرد تف کرد و در عرض چند دقیقه پالتوی بارانی را از تن وکیل‌باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سر و گردن او بست و کلاه او را بر سر و بارانی‌اش را بر تن کرد و از در اطاق بیرون آمد. در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می‌دادند به گوش می‌رسید. در همین آن صدای تیری شنیده شد و گلوله‌ای به بازوی راست گیلهمرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سرنگون ساخت.

پی‌نوینس

۹– گوش بده ببین چه می‌گویم.

۱۰– آهای برادر، من که با تو کاری ندارم. بگذار برگردم که وقتی آمد او را ببینم.

۱۱– برنج ناروس

۱۲– کاه

تمام روز به همین منوال گذشت و تقریباً ده هزار نفر از قفس‌های متصل به بدنه سفینه دیدن کردند. سپس نمایش به پایان رسید. پروفوسور هوگو بار دیگر سخن گرفت: «دیگر زمان نمایش به پایان رسیده و بایستی برویم، اما سال آینده در چنین روزی باز خواهیم گشت.

اگر از نمایش امروز ما خوشتان آمد، به دوستانتان

در دیگر شهرها تلفن بزنید و راجع به برنامه‌مان

برایشان صحبت کنید. فردا ما در نیویورک برنامه

داریم و هفته آینده در لندن، پاریس، رم، هنگ

کنگ و توکیو برنامه خواهیم داشت و البته در

جاهای دیگر».

او دستش را به نشانه خداحفاظی تکان داد و

همین که سفینه از زمین برخاست، مردم به یکدیگر

گفتند که این بهترین نمایشی بود که تا به حال

دیده‌اند.

پس از گذشت دو ماه و پس از عبور سفینه از

سه سیاره دیگر، سرانجام سفینه پروفوسور هوگو

روی همان صخره‌های ناهموار سرزمین کان فرود

آمد و موجودات عجیبش که ترکیبی از اسب و

عنکبوت بودند خیلی سریع بیرون قفس‌ها به صف

ایستادند. پروفوسور بیرون آمد و چند جمله‌ای به

باغ وحش

نوشته: ادوارد دی. هاچ

برگردان: حسین لیستی



باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

باغ وحش در لندن، انگلستان

^[1] باغ وحش در لندن، انگلستان